

# تارس

تایپ شده توسط  
دوران ازدها

نوشته ی  
آنتونی هوریتز

نویسنده: آنتونی هوریتز

نام کتاب: ترس

«کاری از تیم تایپ دوران اژدها»

سرپرست و گردآورنده: نورا پیراینده *noora1363*

کاور: مانی اختر ~>M@n!<~

تایپ: شادی *raisa*

## گری ویلسون گم شده بود

در ضمن گرمازده، خسته و عصبانی هم بود. همان طور که به زحمت از مزرعه ای می گذشت که درست مثل مزرعه قبلی بود و دقیقا به مزرعه بعدی شباهت داشت، به روستا، به مادر بزرگش که آن جا زندگی می کرد، و بالاتر از همه به مادرش برای بیرون کشیدن او از خانه راحت لندن شان و انداختنش وسط این محل، ناسزا می گفت. وقتی به خانه برمی گشت به خدمتش می رسید، حتما این کار را می کرد. اما خانه دقیقا کجا بود؟ چطور توانسته بود گم شود؟

برای دهمین بار ایستاد و سعی کرد جهت را تشخیص دهد. اگر تپه ای بود از آن بالا می رفت، سعی می کرد کلبه صورتی رنگی را که مادر بزرگش در آن زندگی می کرد را پیدا کند. این جا سافولک بود، مسطح ترین منطقه روستایی انگلستان، جایی که جاده های روستا می توانست کاملا در زیر کوتاه ترین علف ها پنهان شود و افق همیشه به مراتب طولانی تر از آن بود که می بایست باشد.

گری پانزده ساله، و برای سنش بلند قدر بود، با اخمی دائمی و چشم های تنگ یک قلدر کامل مدرسه. قوی هیکل نبود- کمی لاغر بود- اما دست های بلند داشت، مشت های محکم. و می دانست چه طور از آنها استفاده کند. شاید همین باعث شده بود حالا انقدر عصبانی باشد. گری دوست داشت بر دیگران مسلط باشد، می دانست چه طور از خودش مراقبت کند. اگر کسی او را دیده بود، که در مزرعه ای خالی در وسط محلی پرت افتاده این طور درمانده راه می رود، به او می خندید. و البته او باید حقشان را کف دستشان می گذاشت.

هیچ کس به گری ویلسون نمی خندید. نه به اسمش، نه به جایش در کلاس (همیشه ته کلاس)، نه بو جوش هایی که اخیرا روی صورتش پخش شده بودند، به طور کلی مردم از او پرهیز می کردند، که از نظر گری هم ایرادی نداشت. او واقعا از آزار کودکان دیگر لذت می برد؛ از گرفتن پول نهارشان با پاره کردن صفحات کتابشان. اما ترساندن آنها هم به همین اندازه سرگرم کننده بود، آن چه را در چشمانشان می دید دوست داشت. آنها می ترسیدند. گری این را از همه چیز بیشتر دوست داشت.

بعد از طی یک چهارم مسیر در عرض مزرعه، پای گری در سوراخی توی زمین فرو رفته بود و او با دست هایی گشوده تعادلش را از دست داده بود. توانست مانع از افتادنش شود اما وقتی مچ پایش پیچ خورد پایش از درد تیر کشید. در سکوت ناسزا گفت، همان ناسزایی که همیشه باعث می شد مادرش از ناراحتی روی صندلی به خود بیپنجد. مادرش مدت ها بود که دیگر سعی نمی کرد تا او را به بد زبانی نکردن تشویق کند. حالا هم قد مادرش بود و می دانست مادرش هم به شیوه خاموش خود از او می ترسد. گاهی سعی می کرد او را نصیحت کند، اما مدت ها از دوره ای که به او بگوید چه کند گذشته بود.

او تنها فرزندش بود. شوهر مادرش - ادوارد ویلسون - در یک بانک محلی صندوقدار بود تا آن که یک روز، کاملا ناگهانی، افتاد و مرد. گفتند، سکت قلبی شدیدی بوده. وقتی او را پیدا کردند هنوز در یک دستش مهر ابطال را نگه داشته بود. گری هرگز با پدرش ارتباط زیادی نداشت و واقعا جای خالی او را حس نکرد بخصوص وقتی فهمید که او حالا مرد خانه شده.

خانه مورد بحث ساختمان دوطبقه کوچکی در یک ردیف خانه در ناتینگ هیل گیت بود. قرارداد بیمه هم بود و بانک مقرری ناچیزی تعیین کرد بنابراین جین ویلسون توانست خانه را نگه دارد. حتی با این حال، او باید برای مراقبت از گری و خودش به سر کار برمی گشت... این که کدامیک پرخرج تر بود جای سوال ندارد. تعطیلات در خارج از کشور اصلا مطرح نبود. هر قدر گری غر می زد و شکایت می کرد، جین ویلسون نمی توانست هزینه این کار را فراهم کند اما مادرش در مزرعه ای در سافولک زندگی می کرد و دو بار در سال، تابستان و کریسمس، آن دو با قطار به سفری دو ساعته می رفتند، از لندن تا پای هال درست خارج از دهکده کوچک ارل سوهام.

آنجا مکان باشکوهی بود. کوره راهی تک از جاده کشیده می شد از یک ردیف درخت سپیدار و یک خانه روستایی ویکتوریایی و از شکافی در پرچین می گذشت. کوره راه ظاهرا در اینجا به انتها می رسید اما در واقع می پیچید و به کلبه کوچک کجی می رسید که به رنگ صورتی ملایم سافولک بود و در دریایی از سبزه زارهای وسیع با گل های مینا قرار داشت.

وقتی تاکسی تعلق تعلق کنان از ایستگاه راه افتاد.

مادرش گفت:

\_ زیبا نیست؟

یک جفت کلاغ سیاه بالای سر آنها شیرجه رفتند و در مزرعه نزدیکی فرود آمدند. گری بینی اش را بالا کشید.

\_ پای هال، مادرش آه کشیده بود.

\_ روزگاری اینجا خیلی خوشحال بودم.

اما این محل کجا بود؟ پای هال کجا بود؟ گری همان طور که داشت در جایی که حالا می دانست مزرعه خیلی بزرگی است از یک سو به سوی دیگر می رفت، متوجه شد با هر قدم چهره اش در هم می رود. در ضمن داشت نخستین حرکت هایی را حس می کرد. حرکت های یک چیزی. در واقع نترسیده بود. عصبانی تر از آن بود که بترسد. اما داشت فکر می کرد چقدر دیگر باید راه برود؟ به مگسی که در اطرافش وزوز می کرد ضربه ای زد و به راهش ادامه داد.

گری اجازه داده بود مادرش او را به آمدن تشویق کند، می دانست اگر به اندازه کافی شکایت کند مادرش مجبور می شود یک دسته سی دی به او رشوه بدهد. البته سفر از خیابان لیورپول به ایپسویچ را در حال گوش دادن به آهنگ های هوی متال گذرانده بود و وقتی رسید آن قدر سرحال بود که گونه مادر بزرگش را به سرعت ببوسد.

وقتی در اتاق نشیمن در مبل خرد و خراب کنار بخاری دیواری قوز کرده نشسته بود، بانوی پیر گفته بود:

\_ تو خیلی بزرگ شده ای.

همیشه این را می گفت، خیلی ملال آور بود.

مادربزرگ به دخترش نگاهی انداخت،

\_\_ جین، لاغرتر به نظر می رسی. خسته ای. اصلا رنگ به رو نداری.

\_\_ مادر، من خوبم.

\_\_ نه نیستی، ظاهرت خوب نیست. اما یک هفته ماندن در روستا به زودی حالت را خوب می کند.

یک هفته در روستا، گری همان طور که لنگ لنگان در مزرعه پیشتر و پیشتر می رفت. دوباره مگس لعنتی را که دور سرش می چرخید با دست پس زد. با اشتیاق به جاده های آسفالت، ایستگاه های اتوبوس، چراغ های راهنمایی و همبرگر فکر کرد. عاقبت به پرچینی رسید که این مزرعه را از مزرعه بعدی جدا می کرد و به آن چنگ انداخت. برگ ها را با دست خالی کند. خیلی دیر، گزنه های پشت برگ ها را دید. گری ناله کرد، دست نیمه مشت شده اش را به طرف لب هایش برد. نواری از تاول های سفید بالا آمده، روی کف دستش و لای انگشت هایش پخش شد.

\_\_ روستا چه چیز خیلی خوبی داشت؟

مادربزرگش از آرامش، هوای تازه، حرف می زد. تمام آن مزخرفاتی که آدم ها می گویند که اگر خط کشی عبور عابر پیاده را ببینند اصلا نمی فهمند که چیست. آدم هایی که اصلا زندگی ندارند. گل ها و درخت ها و پرنده ها و زنبور ها. آه!

مادربزرگش می گفت:

\_\_ همه چیز در روستا فرق می کند. تو به راحتی با زمان کنار می آیی، حس نمی کنی زمان با شتاب از تو می گذرد. می توانی این بیرون بایستی و تصور کنی قبل از این که مردم همه چیز را با سروصدایشان و ماشین هایشان خراب کنند، دنیا چه شکلی بوده. هنوز می توانی جادو را در مناطق روستایی حس کنی. قدرت مادر طبیعت، همه اش گرداگرد تو است. زنده. منتظر...

گری به حرف های پیرزن گوش داده و پوزخند زده بود، معلوم بود خرفت شده. هیچ جادویی در مناطق روستایی نبود، فقط روزهایی که به نظر می رسید تا ابد کش می آیند و شب هایی که هیچ کاری برای انجام دادن وجود نداشت. مادر طبیعت؟ این یکی خوب بود، حتی اگر این پیردختر وجود هم داشت - که بعید بود - مدت ها پیش شهر ها کارش را تمام کرده بودند، مدفون در زیر مایل ها بزرگراه آسفالت. راندن در بزرگراه ام ۲۵ با ۱۰۰ مایل سرعت با سقف باز و دستگاه پخش سی دی با بالاترین صدا... برای گری، این یک جادوی واقعی بود.

بعد از چند روز ول گشتن در خانه، گری اجازه داده بود مادر بزرگش او را برای رفتن به پیاده روی ترغیب کند. راستش این بود که از دست دو زن حوصله اش سر رفته بود، به هر حال، آن بیرون توی مزرعه ها می توانست چند سیگاری بکشد که با پول دزدی شده از کیف مادرش خریده بود.

مادرش گفته بود:

\_ مواظب باش از کوره راه ها بروی.

\_ مادر بزرگش اضافه کرده بود، و کد روستا را فراموش نکن.

گری کد روستا را خوب به یاد داشت همان طور که قدم زنان از پای هال دور می شد گل های وحشی را می چید و آنها را ریزریز می کرد. وقتی به در حیاط رسید از سر قصد آنها باز گذاشت، و همان طور که به حیوانات مزرعه فکر می کرد که حالا باید در جاده سر گردان باشند با خودش خندید. یک کوکا نوشید و قوطی مچاله شده اش را وسط مرغزاری پر از گل های آلاله انداخت. شاخه درخت سیبی را تا نیمه شکست و آن را همان طور آویزان رها کرد، سیگاری کشید و ته آنها، هنوز روشن، توی سبزه های بلند انداخت.

و او از کوره راه خارج شده بود. شاید این فکر زیاد خوبی نبود. قبل از اینکه متوجه شود گم شده بود. در مزرعه ای پرسه زده بود و وقتی متوجه شده بود زمین نرم و گل آلود شده خوشه ها را زیر قدم هایش خرد

کرده بود. قدم زنان از میان ذرت ها یا هرچه که بود عبور کرد و آب روی کفشش را گرفت و جوراب هایش را خیس کرد. گری اخم کرد، لحظه ای فکر کرد و تصمیم گرفت به مسیری که از آن آمده بود برگردد.

هرچند راهی که از آن آمده بود دیگر آنجا نبود. می بایست باشد، او به اندازه کافی در راه نشانه باقی گذاشته بود. ناگهان شاخه شکسته، قوطی کوکا و گیاهان ریزریز شده ناپدید شده بودند. حتی آنجا هیچ تابلو کوره راه هم نبود. در واقع هیچ چیزی نبود که گری آن را تشخیص بدهد، این غیر عادی بود. این بیش از دوساعت قبل بود.

از آن موقع، وضع از بد هم بدتر شده بود. گری از جنگل کوچکی عبور کرده بود (هر چند مطمئن بود نزدیک پای هال جنگل وجود ندارد) و موفق شده بود شانه اش را خراش بدهد و پایش را بر اثر برخورد با یک بوته خار عمیق بشکافد. یک لحظه بعد به درختی خورده بود که کت محبوبش، یک کت چهار دکمه راه راه سیاه و سفید را که از یک مغاره آکسفورد در ناتینگ هیل گیت کش رفته بود، را پاره کند.

موفق شد از جنگل بیرون بیاید- اما حتی این کار هم آسان نبود. ناگهان متوجه شد جویبار پهنی راهش را بسته و تنها روش عبور از آن رد شدن از روی تنه درختی است که در وسط جویبار قرار گرفته، تقریباً رد شده بود اما در آخرین لحظه تنه درخت زیر پایش چرخید، و او را از پشت توی آب پرت کرد. او غرولند کنان و ناسزا گویان سرپا ایستاده بود. ده دقیقه بعد توقف کرده بود تا سیگاری دیگری بکشد اما تمام پاکت خیس شده بود و بدرد نمی خورد.

و حالا...

حالا وقتی که چیزی که فکر کرده بود مگس است اما در واقع زنبور بود، گردنش را نیش زد، جیغ کشید. تی شرت خیس و کثیف بارت سیمپسونش را پایین کشید و از گوشه چشم به جای نیش نگاه کرد. از گوشه چشم فقط لبه ورمی عظیم و سرخ را می دید. سنگینی اش را روی پای آسیب دیده اش انداخت و وقتی درد تازه ای او را تا بالا لرزاند، غرید. پای هال کجا بود؟ همه این ها تقصیر مادرش بود، و مادر بزرگش. آنها



بودند که پیشنهاد کردند پیاده روی کند خوب، بهای این کار را می پرداختند. شاید وقتی می دیدند که کلبه گران بهایشان به خاکستر تبدیل شده در مورد زیبایی روستا تجدید نظر می کردند.

و بعد آن را دید، دیوارهای صورتی و دودکش کج را نمی شد اشتباه گرفت. به طریقی که از آن سردر نمی آورد راه برگشت را پیدا کرده بود. گری با بغضی خفه کننده به راه افتاد. کوره راهی بود از آنها که مزرعه را دور می زنند اما او خیال نداشت آن راه را در پیش بگیرد. یک راست از وسط مزرعه رفت، مزرعه تازه بذرافشانی شده بود.

\_ چقدر بدا!

این مزرعه حتی از آن که تازه از آن عبور کرده بود بزرگتر بود و خورشید انگار از همیشه داغ تر شده بود. خاک نرم بود و پاهایش در آن فرو می رفت. مچ پاهایش داشت آتش می گرفت، و هر قدمی که برمی داشت، انگار پاهایش سنگین تر و سنگین تر می شدند، زنبور هم او را راحت نمی گذاشت. دور سرش وزوز می کرد، دوباره و دوباره، صدا داشت جمجه اش را سوراخ می کرد. اما گری خسته تر از آن بود که دوباره آن را با دست پس بزند. بازوهایش بی جان آویزان شده بودند، نوک انگشتانش به ساق شلوار جین اش کشیده می شدند. بوی روستا، تند و عمیق، بینی اش را پر کرد، و باعث شد حالت تهوع پیدا کند. حالا ده دقیقه راه رفته بود، شاید هم بیشتر. اما پای هال نزدیک تر نشده بود. تار بود، در دور دست می درخشید. فکر کرد شاید آفتاب زده شده. واقعا وقتی راه افتاد هوا انقدر گرم نبود؟

هر قدم دشوار تر می شد. مثل این بود که پاهایش سعی دارند در زمین ریشه بدوانند. به عقب نگاه کرد) وقتی یقه اش روی نیش زنبور کشیده شد ناله کرد) و با آسودگی دید وسط مزرعه است. چیزی از گونه اش پایین دوید و روی چانه اش چکید. اما نمی توانست بگوید عرق است یا اشک. دیگر نمی توانست جلو تر برود. پیش روی او در وسط زمین تیرگی بود و گری آنرا با رضایت گرفت. باید مدتی استراحت می کرد. زمین نرم تر و مرطوب تر از آن بود که رویش بنشیند بنابراین باید سرپا استراحت می کرد، فقط چند دقیقه. بعد می توانست بقیه مزرعه را طی کند.

وبعد...

وبعد...

وقتی خورشید غروب کرد و هنوز خبری از گری نشد، مادر بزرگش به پلیس تلفن کرد. افسر مسئول، مشخصات پسر گمشده را گرفت و همان شب جستجویی را در منطقه شروع کردند که پنج روز طول کشید، اما هیچ ردی از او نبود. پلیس فکر کرد او ممکن است سوار اتوموبیل فرد بیگانه ای شده باشد. شاید ربوده شده بود. اما هیچ کس چیزی ندیده بود. مثل این بود که روستا او را گرفته و قورت داده. این را یک پلیس گفت.

گری رفتن پلیس ها را تماشا کرد، مادرش را تماشا کرد که چمدانش را از پای هال بیرون آورد و توی یک تاکسی گذاشت که باید او را به ایستگاه ایپسویچ می برد و به قطار لندن می رساند. خوشحال بود که دید ارزش داشته برایش گریه کند، و به خاطر از دست دادنش عزاداری نماید. او مجبور بود قبول کند مادرش از وقتی که آمده بود کمتر خسته و بیمار به نظر می رسد.

مادر گری او را ندید. وقتی که از توی تاکسی برگشت و به قصد خداحافظی برای مادرش دست تکان داد، متوجه شد این بار دیگر کلاغی دیده نمی شود. اما بعد علت آن را فهمید. آنها از هیکلی ترسیده بودند که در وسط یک مزرعه، تکیه داده به یک چوب، ایستاده بود. لحظه ای فکر کرد کت سیاه و سفید پاره و تی شرت کثیف بارت سیمپسون را می شناسد. اما احتمالاً گیج شده بود. بهتر بود چیزی نمی گفت.

تاکسی گاز داد و از کنار مترسک تازه عبور کرد و از درختان سپیدار گذشت و به جاده اصلی وارد شد.

## شغلی در بازی های کامپیوتری

شخصی مناسب و مشتاق برای تکمیل یک بازی کامپیوتری جدید مورد نیاز است. به تجربه یا مدرک تحصیلی نیازی نیست. بالاترین حقوق پرداخت می شود. بعلاوه ی مزایا.

تلفن: ۰۲۰ ۸۳۴۰ ۲۵۱۲

این کارتی درست مثل کارت های دیگر بود، در ویتترین روزنامه فروش محله، اما از همان اول کوین می دانست این کار مناسب او است. کوین شانزده سال داشت و تازه مدرسه را تمام کرده بود و در آگهی دو نکته بود که کاملا با او مطابقت داشت، او هیچ تجربه یا مدرکی نداشت. کوین عاشق بازی بود. سال گذشته کامپیوتر جیبی اش هر روز با او به مدرسه رفته بود، هر چند این کار مخالف قوانین مدرسه بود. و وقتی عاقبت معلم جان به لب رسیده ای در وسط درس جغرافی آن را گرفت (درست وقتی او داشت آخرین ستاره طلایی را در کاوش ماه پیدا می کرد) یک راست بیرون آمد و یکی دیگر خرید این بار با صفحه رنگی و بقیه ترم را به بازی با آن گذراند.

هر روز وقتی به خانه می رسید کیفیتش را به گوشه ای می انداخت، تکالیف مدرسه اش را نادیده می گرفت، و لپ تاپ پدرش را برای برای یک بازی مغز مرده یا تیغ شیطان روشن می کرد یا کامپیوتر خودش را راه می انداخت تا قسمت سریعی از قتل در جاده ۳ را بازی کند. اتاق خواب کوین پر بود از ستون های بلند مجله

های کامپیوتر و پوستر، این را هم به راستی می شد گفت که او عملاً هرگز با هیچ یک از بهترین دوستانش ملاقات نکرده بود. فقط از طریق اینترنت با آنها پیغام رد و بدل می کرد. بیشتر این پیغام ها هم توصیه هایی بودند در مورد بازی ها، کد های مخفی و میان بر ها. و این تمام ماجرا نبود. شنبه ها کوین با اتوبوس به لندن می رفت و خودش را در مراکز خرید گم می کرد. یکی، درست در قلب پیکادلی بود، که سه طبقه داشت و کاملاً از آخرین تجهیزات انباشته بود، کوین در حالی که جیب هایش از سکه های یک پاوندی متورم بودند از پله برقی بالا می رفت. برای او هیچ صدایی در دنیا شیرین تر از افتادن سکه ای کاملاً تازه درون یک شکاف نبود. در آخرین روز. تلوتلو خوران با جیب های خالی، یک کله خالی و لبخندی مبهوت بر چهره اش به خانه رفت.

در نتیجه همه این کارها کوین عاقبت بدون این که در مورد هیچ چیزی دانشی آموخته باشد از مدرسه بیرون آمد. در تمام امتحاناتش رد شده بود حتی در امتحاناتی که به خود زحمت شرکت در آنها را داده بود، همین طور. دانشگاه اصلاً مطرح نبود حتی نمی توانست این کلمه را بنویسد، و همان طور که دیگر کشف کرده بود، موقعیت های شغلی برای آدم هایی به بی خیالی او خیلی کم و نا چیز بودند.

او واقعا نگران بود. از سیزده سالگی هرگز بی پول نمانده بود و دلیلی نمی دید که این وضع ادامه پیدا نکند. کوین کوچکترین فرزند بین چهار فرزند بود در خانه بزرگی در کامدن تاون، در شمال لندن، زندگی می کرد. پدرش، مردی آرام با چهره ای غمگین، شب ها در یک ناوایی کار می کرد و بیشتر روز را می خوابید و بنابراین آن دو هرگز یکدیگر را نمی دیدند. مادرش در یک مغازه کار می کرد. یک برادر ارتشی داشت. یه خواهر ازدواج کرده و برادر دیگری داشت که دوره می دید تا راننده تاکسی شود. خودش هم دزد بود، و در این کار مهارت داشت.

این طور پول به دست می آورد تا برای خودش تجهیزات و بازی های کامپیوتری بخرد. این طوری پول مراکز خرید توی شهر را می داد. با کش رفتن از مغازه ها شروع کرده بود. سوپرمارکت محل، مغازه ی سرپیچ، کتاب فروشی و داروخانه در خیابان اصلی، بعد با بچه های دیگری آشنا شد که به او هنرهای خطرناک تر - اما

پرسود تر- زدن اتوموبیل ها و دزدی از خانه ها را یاد داده بودند. درکامدن تاون کافه ای را سراغ داشت که برای یک رادیوی اتوموبیل پنج پاوند، و برای یک استریو یا دوربین ویدئوی خوب بیست تا، می داد و هیچ سوالی هم نمی کرد. کوین هرگز گیز نیافتاده بود. و از نظر خودش، با توجه به محتاط بودنش، هرگز هم گیر نمی افتاد.

کوین موقع رفتن به کافه داشت از کنار روزنامه فروشی رد می شد که آگهی را دید. کار- بله، کار قانونی برایش جالب نبود. اما در این آگهی چیزی بود که آنرا جذب می کرد " بالاترین حقوق و مزایا" آن هم برای شروع. اما فقط این نبود، می دانست آمادگی جسمانی دارد. به اندازه کافی از شیشه های خرد شده اتوموبیل ها و درهای عقب به قصد دزدی باز شده ی خانه ها دویده و دور شده بود که این را بداند. مسلما مشتاق بود، دست کم وقتی نوبت به بازی های کامپیوتری می رسید، البته، اگر آنها کسی را می خواستند که برنامه ریزی یا کارهایی مانند آن انجام بدهد، داشت وقتش را تلف می کرد. اما...

چرا که نه. به کدام دلیل چرندی این کار را نکند؟

این طوری بود که سه روز بعد، دید بیرون دفتری در خیابان روبرت، در وسط سوهو ایستاده. او به دیدن خانم تو آمده بود. آن خانم گفته بود اسمش این است. کوین از یک تلفن عمومی به او زنگ زده بود و آن قدر از این که به قصد مصاحبه ای پذیرفته شده خوشحال شده بود که برای اولین بار تلفن را خراب نکرده بود. حالا، اگرچه، آن قدر مطمئن نبود. آدرسی که زن به او داده بود ساختمانی باریک از آجری قرمز بود که بین یک مغازه کیک پزی و یک تنباکو فروشی قرار داشت. در حقیقت، آن قدر باریک بود که او قبل از پیدا کردنش دو بار از مقابلش رد شده بود. در ضمن خیلی قدیمی بود، با پنجره هایی خاک آلود و یک در ورودی که انتظار دارید در یک سرداب ببینید. کنار آن پلاک برنجی کوچکی بود. کوین برای خواندن آن مجبور شد به جلو خم شود.

## شرکت بازی های کهکشانی

شروع خوبی نبود. کوین در تمام مجله هایی که خوانده بود به نام بازی های کهکشانی برنخورده بود. و حالا به فکر افتاده بود چه جور شرکت بازی های کامپیوتری در ویتترین یک روزنامه فروشی در کامدن تاون آگهی می دهد؟ چه جور شرکت کامپیوتری چنین دفتر خرد و خرابی داشت؟

تقریبا تصمیم گرفته بود برگردد. قبل از آنکه نظرش تغییر پیدا کند، عملا برگشته بود و داشت می رفت. حالا که تا این جا آمده بود، باید وارد هم می شد. گذشته از همه چیز، او برای یک بلیط مترو پول داده بود( حتی با آن که تقلب کرده و بلیط بچه ها را خریده بود) کار دیگری نداشت. احتمالا موضوعی برای خنده بود و اگر کسی مراقب نبود شاید می توانست یک زیرسیگاری هم کش برود.

زنگ را به صدا در آورد.

\_ بله؟

صدای آن طرف آیفون، تیز، بلند و کمی آهنگین بود.

او گفت:

\_ اسم من کوین گراهام است، برای کار آمده ام.

\_ اوه بله، لطفا یک راست بیایید بالا. طبقه اول.

در وزوزی کرد و آن را با فشار باز کرد و وارد شد. پله های باریکی در راهروی تاریک و خالی به طرف بالا می رفت. کوین این وضع را کمتر و کمتر دوست داشت، پله ها خراب بودند، فضای کلی آنجا طوری بود که انگار صد سال عمر داشت. و همه صداهای خیابان از لحظه ای که در سنگین پشت سرش تاب خورد و بسته شد

ناپدید شده بود. یک بار دیگر فکر کرد برگردد اما خیلی دیر بود. دری در بالای پله ها باز شد، نوری طلایی در درون تاریکی تابید، هیكلی پدیدار شد، و از بالا به او نگاه کرد.

\_ لطفا، از این طرف...

کوپین به در رسید و دید به اتاقی کوچک باز می شود و در آن زنی کوچک اندام و شبیه ژاپنی هاست و لباس سیاه ساده ای با کفش های سیاه پاشنه بلند پوشیده که باعث شده به جلو خم شود انگار دارد صاف با صورت به زمین می افتد. چهره اش، تا آنجا که کوپین می توانست ببیند، گرد و رنگ پریده بود. عینک آفتابی سیاهی چشم هایش را پوشانده بود و او واقعا کوچک بود. سرش به زحمت تا چانه کوپین می رسید.

کوپین پرسید:

\_ خوب شما که هستید؟

زن گفت:

\_ من خانم تو هستم.

او لحجه عجیبی داشت. ژاپنی نبود اما حتما انگلیسی هم نبود. و وقتی حرف می زد بین کلمات فاصله ناچیزی می گذاشت.

من - خانم - تو - هستم ما - تلفنی - صحبت - کردیم.

زن در را بست و کوپین دید در دفتر کوچکی است که فقط یک میز تحریر دارد که روی آن فقط یک تلفن است و پشتش هم یک صندلی قرار گرفته، در اتاق هیچ چیز دیگری نبود. روی دیوارها، که تازه به رنگ سفید درآمده بودند، هیچ تابلویی یا حتی تقویم، نبود. با خودش فکر کرد، برای دزدی خیلی زیادی است. هیچ چیز قابل برداشتی نبود.

زن گفت:

\_ آقای گو الان شما را می بینند.

خانم تو و آقای گو در سوهو، کوین می خواست بخنند، اما چیزی مانعش می شد. اینها خیلی عجیب و غریب بود.

آقای گو در دفتری کنار دفتر خانم تو نشسته بود، مثل رد شدن از یک دیوار بود، اتاقش درست مثل مال خانم تو بود. با دیوارهای سفید روشن، یک میز تحریر، یک تلفن، اما دو صندلی. قد و قامت آقای گو به اندازه ی دستیارش بود و او هم عینک تیره داشت. پیراهنی ژرسه پوشیده بود که برایش اندکی کوچک به نظر می آمد و یک شلوار مخمل کبریتی که کمی زیادی بزرگ بود. وقتی ایستاد، حرکاتش تند و منقطع بود و او هم بین کلماتش فاصله می گذاشت.

آقای گوبا دیدن کوین دم در گفت:

\_ لطفا، بفرمایید تو.

لبخند زد، یک ردیف دندان را نشان داد که بیشتر نقره ای بودند تا سفید.

\_ بنشینید!

او به صندلی اشاره کرد و کوین که هر لحظه مشکوک تر می شد، نشست. اینجا بدون تردید چیزی غیر عادی وجود داشت. چیزی کاملا درست نبود. آقای گو دست توی میز تحریرش کرد و یک ورق کاغذ مربع شکل بیرون آورد. نوعی فرم. کوین آن قدرها نمی توانست خوب بخواند و به هر حال کاغذ سروته بود اما تا جایی که او می توانست بگوید فرم به انگلیسی نوشته نشده بود. کلمات به جای حروف از تصاویر ساخته شده بودند و به نظر می رسید به جای از یک طرف صفحه به طرف دیگر از بالا به پایین کشیده شده اند. فکر کرد باید ژاپنی باشد. آقای گو از او پرسید:

\_ اسم شما چیست؟



\_ کوین گراهام.

\_ سن؟

\_ شانزده.

\_ آدرس؟

کوین آدرسش را داد.

\_ مدرسه را تمام کرده اید؟

\_ آره، چند ماه قبل.

\_ و لطفاً به من بگویید، با نمره خوب دیپلم گرفتید؟

\_ نه.

کوین حالا عصبانی بود.

در آگهی شما آمده بود مدرک لازم نیست. توی آگهی نوشته شده بود. پس چرا با چنین سوالی وقت مرا تلف می کنید؟

آقای گو به تندی به بالا نگاه کرد، با عینک تیره ای که چشم هایش را پوشانده بود گفتنش امکان نداشت، اما راضی به نظر می رسید.

او گفت:

\_ شما کاملاً حق دارید، کاملاً، بله. مدارک تحصیلی درخواست نشده اند. اصلاً. اما می توانید معرفی نامه ای ارائه دهید؟

\_ منظورتان چیست؟

کوپین توی صندلی اش لمیده بود. به این نتیجه رسیده بود که برایش مهم نیست کار را بگیرد یا نه- و نمی خواست این ژاپنی مسخره خیال کند کار را می خواهد.

\_ معرفی نامه از معلم هایتان، یا والدینتان، یا کارفرمایان سابق. برای این که به من نشان بدهد شما چه جور آدمی هستید.

کوپین گفت:

\_ من هرگز کارفرمایی نداشته ام، معلم هایم فقط یک مشت آشغال تحویل تان می دهند. و والدینم سرشان به کار خودشان است.

معرفی نامه را بندهازید کنار! اصلا کی آنها را لازم دارد؟

همان وقت که این کلمات را بر زبان می آورد، می دانست که مصاحبه احتمالا تمام شده. اما چیزی در این اتاق کوچک و این مرد کوچک اندام عروسک مانند وجود داشت که او را عصبی می کرد. می خواست برود. با وجود تعجب او، آقای گو دوباره لبخند زد و سرش را با حرارت تکان داد. از سر توافق گفت:

\_ کاملا! معرفی نامه ها کاملا می شود کنار گذاشته شوند. اگر چه شما بیست و نه دقیقه و نیم است که در دفتر من هستید. از حالا می توانم شخصیتتان را خودم ببینم. و کوپین عزیزم- می توانم به شما بگویم کوپین؟- می بینم این درست همان نوع شخصیتی است که ما دنبالش بودیم. دقیقا!

کوپین پرسید:

\_ اینجا کجاست؟

آقای گو جواب داد:

\_ بازی های کهکشانی. بهترین مخترع بازی در کهکشان. مسلما پیشرفته ترین در این طرف راه شیری, ما به خاطر خرد کردن کوبیدن بریدن ۵۰۰ برنده جوایز خیلی زیادی شدیم, و نمونه ی جدید و پیشرفته ما (آن را خرد کردن کوبیدن بریدن ۵۰۰ بعلاوه, می نامیم) حتی از آن هم بهتر خواهد بود.

کوپین بینی اش را چین داد,

\_ خرد کردن کوبیدن بریدن؟ من اصلا اسمش را نشنیده ام.

\_ هنوز به بازار نیامده, نه در این...منطقه. اما ما می خواهیم شما روی این بازی, توی این بازی کار کنید. و اگر بازی کنید, این شغل مال شما خواهد بود.

کوپین پرسید:

\_ چقدر حقوق می دهید؟

\_ دوهزار دلار در هفته بعلاوه ی بیمه بهداشتی بعلاوه ی خدمات کفن و دفن.

\_ خدمات کفن و دفن؟

\_ این امتیاز بیشتری است که اضافه کرده ایم البته نه این که به آن نیاز داشته باشید.

آقای گو یک قلم طلا بیرون آورد و روی ورق کاغذ یادداشت هایی نوشت, بعد آن را برگرداند و روبه روی کوپین گذاشت. گفت:

\_ اینجا را امضاء کن.

کوپین قلم را گرفت, به طرز عجیبی سنگین بود. اما لحظه ای مکث کرد. تکرار کرد,

\_ دو هزار دلار در هفته.

\_ بله.

\_ چه جور اتوموبیلی؟

\_ هر اتوموبیلی که بخواهی.

\_ اما به من نگفته اید باید چه کار بکنم. به هیچ چیزی در مورد کاری که...

آقای گو آهی کشید،

\_ بسیار خوب، خوب، خوب. مهم نیست. کس دیگری را پیدا می کنیم.

\_ یک لحظه صبر کنید...

\_ اگر شما علاقه ای ندارید!

\_ من علاقه دارم.

کوین بوی پول را حس کرده بود. دوهزار دلار در هفته و یک اتوموبیل! چه اهمیتی داشت که آقای گو کاملاً دیوانه به نظر می رسید و او هرگز اسم شرکت یا بازی را نشنیده بود... اسمش چه بود؟ **بکوب خردکن بزن**. به سرعت روی کاغذ دنبال یک جای خالی گشت و با خط بد اسمش را نوشت.

کوین گراهام...

اما عجیب این بود که وقتی قلم روی کاغذ حرکت می کرد، انگار دستش از حرارت سرخ شد. این فقط یکی دو لحظه طول کشید، همان قدر که او امضاء کند، اما همین که تمام شد فریاد زد و قلم را انداخت. انگشت هایش جمع کرده و آنها را بالا گرفت تا جای سوختگی را ببیند، اما هیچ چیزی نبود. آقای گو قلم را برداشت. دوباره کاملاً خنک بود. آن را توی جیبش گذاشت و ورق کاغذ را داخل میز تحریرش لغزاند. او گفت:

\_ خوب، تمام شد. به **خردکردن کوبیدن بریدن ۵۰۰ بعلاوه** خوش آمدید.

کوپین پرسید:

\_ کی باید شروع کنم؟

\_ آقای گو ایستاد، گفت:

\_ همین حالا شروع کرده ای. ما به زودی با شما تماس خواهیم گرفت. اشاره کرد،

\_ لطفا، خودتان بیرون بروید.

کوپین می خواست جروبحث کند. بخشی از او هنوز فکر می کرد مشتی به بینی این مرد کوچک اندام بزند. با این کار نشانش می داد!

اما دستش هنوز به خاطر قلم می سوخت و خیلی دلش می خواست بیرون برود، به خیابان برگردد. شاید به بازار پیکادلی می رفت، یا شاید فقط به خانه می رفت و می خوابید. هر کاری می کرد، نمی خواست اینجا بماند.

همان طور که آمده بود از اتاق بیرون رفت.

خانم تو دیگر توی دفترش نبود اما در آن طرف باز بود و او بیرون رفت. و آن وقت بود که متوجه چیز عجیبی شد. در می درخشید. مثل این بود که چراغ های بلند نئون توی چهارچوب کار گذاشته شده باشد. همان طور که از آن بیرون می رفت، نور در چشم هایش رقصید، او را خیره کرد.

یا خودش زیر لب گفت:

\_ یعنی که چی...؟

تا وقتی که به خانه رسید توقف نکرد.

وقتی که کوین به خیابانی که در آن زندگی می کرد پا گذاشت، آدم های زیادی دیده نمی شدند. ساعت سه و نیم بود و بیشتر مادرها داشتند بچه هایشان را از مدرسه برمی داشتند یا داشتند در آشپزخانه چایی درست می کردند البته، آنهایی که خودشان سر کار نبودند، **کرنول گروو** در واقع یک هلال بود؛ جاده ای دراز و آرام با ردیف خانه های ویکتوریایی که در تمام طول راه پهلو به پهلو هم قرار گرفته بودند. حدود نیمی از خانه ها به یک کانون مسکن تعلق داشت و پدر کوین شانس آورده بود که در انتهای ردیف خانه ای گیر آورده بود، خانه ای سه طبقه، با در ورودی با شیشه های مات و پیچی بلند که در یک طرف رشد کرده بود. البته، کوین آنجا را دوست نداشت. او با همسایه ها دعوا می کرد (چرا آن قدر نگران گربه شان بودند؟ او فقط آجری به طرفش پرت کرده بود...) و آنجا خیلی ساکت تر از آن بود که دوست داشت. خیلی ملال آور و جای طبقه متوسط. ترجیح می داد خودش آپارتمانی داشته باشد.

تازه به در ورودی رسیده بود که دید مردی به طرفش می آید. معمولا به کسی که در **کرنول گروو** راه می رفت توجه نمی کرد. اما این مرد دو خصوصیت داشت که غیر عادی به نظرش آمد، اول این که کت و شلوار پوشیده بود. دوم سرعت راه رفتنش بود؛ قدم های سریع و شمرده او داشت به طرف خانه کوین می رفت. در این مورد تردیدی وجود نداشت.

اول کوین فکر کرد او یک پلیس با لباس شخصی است، دستش را روی کلید گذاشت که جایش امن بود و در ذهنش به سرعت چند هفته گذشته را مرور کرد. ضبط یک بی ام و، پارک شده در کامدن رود را بلند کرده بود. یک بطری جین هم از دکه ای نزدیک ایستگاه کش رفته بود. در هیچ کدام از این دفعات کسی او را ندیده بود. یعنی چهره اش را یک دوربین ویدئویی ضبط کرده بود؟ حتی اگر این اتفاق افتاده بود، چطور توانسته بودند او را پیدا کنند؟

حالا مرد نزدیک تر آمده بود، آن قدر نزدیک که کوین چهره اش را ببیند. به خود لرزید. صورت مرد گرد و بی روح بود، دهان یک خط افقی، چشم ها بی احساس مثل تیله. به نظر می رسید مرد تحت نوعی عمل جراحی

قرار گرفته، یک جراحی پلاستیک که برایش بیشتر پلاستیک باقی گذاشته تا پوست. حتی شاید روی موهایش رنگ زده بود.

کوپین گفت:

\_ شما چه می...؟

مرد تفنگی بیرون کشید.

کوپین - بیشتر شگفت زده تا واقعا وحشت زده - خیره ماند. در تلویزیون هزاران بار تفنگ دیده بود، در نمایش ها و فیلم ها مردم تمام مدت به هم شلیک می کردند. اما این فرق داشت. این مرد، این آدم کاملا غریبه، فقط ده قدم دورتر بود. او در **کرنول گروو** ایستاده بود و در دستش یک...

مرد اسلحه را بالا آورد و هدف گیری کرد. کوپین فریاد زد و سرش را دزدید، مرد شلیک کرد. گلوله چند اینچ بالاتر از سر کوپین به در اصابت کرد و چوب خرد شد.

گلوله های واقعی،

این اولین فکر جنون آمیزش بود، فکر دومش حتی از آن هم هولناک تر بود.

مرد دوباره هدف گیری کرد.

کوپین موقع دزدین سرش توانسته بود خودش را به قفل در برساند. حالا بالای سرش بود، انگشت هایش هنوز دور کلید بسته شده بودند. درست نمی دانست دارد چه می کند، کلید را در قفل چرخاند و وقتی حس کرد در پشت سرش باز شده نزدیک بود فریاد بزند. به پشت تکیه داد و عاقبت وقتی مرد برای بار دوم شلیک کرد تلوتلو خوران خودش را به داخل انداخت، این گلوله به دیوار خورد و خرده های شن و آجر را روی صورتش ریخت.

با صدای خفه ای روی فرش هال افتاد. چرخید، کلید را از قفل بیرون آورد و در را با صدا بست. یک لحظه نفس نفس زنان، آنجا دراز کشید. قلبش چنان به سرعت می زد که حس می کرد دارد به قفسه سینه اش فشار می آورد. برای او چنین چیزی اتفاق نیافتاده بود. چه چیزی برای او اتفاق نیافتاده بود؟ سعی می کرد درست فکر کند. یک دیوانه از تیمارستان فرار کرده و در **کرنول گروو** می گشت، و به هر جنبنده ای تیراندازی می کرد. نه، این درست نبود. کوین به یاد آورد مرد چطور به طرف او آمد. او یک راست به سوی کوین آمده بود. در این مورد تردیدی وجود نداشت، مرد می خواست او را بکشد.

اما چرا؟ او که بود؟ چرا می خواست او را بکشد؟

صدای حرکت پاها را در بیرون در شنید. مرد دست برداشته بود! داشت نزدیک تر می آمد. کوین ناامیدانه به دوروبرش نگاه کرد. در خانه تنها بود؟

صدا زد،

\_ مامان! بابا!

جوابی نیامد.

تلفن را دید. البته، باید از اول به این فکر می افتاد. دیوانه ی خطرناکی آن بیرون بود و او به جای تلفن کردن به پلیس زمان گران بهایی را به هدر داده بود. گوشی را قاپید اما قبل از این که اولین شماره را بگیرد، رگبار گلوله ها بارید و انگار هرچه را در اطراف او بود منفجر کرد. از همان گوشه ای که بود وحشتزده خیره ماند، به نظر می رسید در خود به خود شکافته و باز شده اما می دانست این کار مرد توی پیاده رو است که به قفل شلیک کرده. در مقابل چشم های او، دسته در و قفل آن خرد شد و روی فرش پرتاب شد. در چرخید و باز شد.



کوپین تنها کاری که به فکرش می رسید انجام داد. فریاد زنان میزی را که تلفن روی آن بود بالا برد و با قوس بلندی پرتاب کرد. و او شانس آورد. درست وقتی میز به در رسید، مرد ظاهر شد و داخل حال قدم گذاشت. میز درست توی صورت مرد خرد شد و او مچاله شده زیر یک توده، به پشت افتاد.

کوپین همان جا بود که ایستاد، نفس تازه کرد. یکه خورده بود، صدای گلوله ها هنوز در گوشش زنگ می زد، سرش گیج می رفت. باید چه کار می کرد؟ بله، باید به پلیس تلفن می کرد. اما وقتی میز را برداشت تلفن افتاده بود و حالا خرد شده روی زمین بود. تلفن دیگری در اتاق والدینش بود، اما فایده ای نداشت. در اتاق حتما قفل بود. مادرش از وقتی فهمیده بود او کیفش را می زند در را قفل می کرد.

اما یک تلفن بود، یک تلفن عمومی در انتهای خیابان. تا آنجا رفتن بهتر از در خانه ماندن بود چون مردی که الان او را زده بود تا ابد بی هوش نمی ماند. بهتر بود وقتی او بیدار می شد کوپین آن دوروبرها نباشد. کوپین از روی هیکل مرد رد شد و بیرون رفت و ایستاد.

مرد دیگری داشت به سوی او می آمد و نکته ی عجیب، آن چه وضع را آن قدر کابوس مانند می کرد، این بود که مرد دوم درست شبیه مرد اول بود. نه فقط شبیه - دقیقا مثل او. مثل دو عروسک مسخره بودند که آنها را از ویتترین یک مغازه بیرون آورده بودند. کوپین از این فکر تقریبا خنده اش گرفت، اما حقیقت داشت. همان کت و شلوار تیره، همان چهره بی روح پلاستیکی. همان قدم های شمرده و حالا مرد داشت دست توی کتش می کرد برای بیرون آوردن...

همان تفنگ روکش نقره ای سنگین.

کوپین فریاد زد:

\_ برو!

درست وقتی مرد شلیک کرد. تلوتلو خوران عقب و به طرف خانه رفت، گلوله، شیشه رنگی در ورودی را سوراخ نمود و عکسی را که در حال آویخته بود خرد کرد.

این بار کوین بی دفاع بود. قبلا از میز تلفن استفاده کرده بود و به جز چتر مادرش هیچ چیز دیگری جلو چشمش نبود. باید می رفت. این تنها کاری بود که از دستش برمی آمد. بدون سلاح بود. بی دفاع. تازه مورد حمله دیوانه ای قرار گرفته بود و به نظر می رسید آن دیوانه برادر دوقولویی دارد.

کوین حق هق کنان، از حال رد شد و چون سعی داشت چشمش به در ورودی باشد افتان و خیزان از پله ها بالا رفت. ناگهان سایه ای دید و بعد مرد آنجا بود. آمده بود و همراه با ورود کار را شروع کرده بود. گلوله از بالای شانه کوین عبور کرد. کوین فریاد زد و از پنجره بیرون پرید.

اول پنجره را باز نکرده بود، وقتی در هوا پرید و چهار دست و پا روی سقف پایین فرود آمد شیشه و چوب دورتادورش منفجر شد و نزدیک بود او را کور کند. محل فرودش سقف تک شیبی بالای باغچه و کنار آشپزخانه بود که حالا او روی آن قرار داشت. مچش آسیب دیده بود و متوجه شد خودش را زخمی کرده. خون سرخ روشنی از شکاف بین شست و انگشت اولش بیرون زد. با چهره ای در هم کشیده تکه شیشه ای را از بازویش بیرون آورد. فقط خوشحال بود دست یا پایش را نشکسته. برای این که به آنها نیاز داشت.

از جایی که کوین ایستاده بود- یا تقریبا قوز کرده بود- همه قسمت پشت باغچه را می دید، نه فقط خانه های کرنول گروو بلکه خانه های ادیسون رود که موازی با آن قرار گرفته بود. این جا همه چیز سبز بود، چمن های مستطیل شکل کوچک که با دیوارهای خمیده و نرده ها از هم جدا می شد و بین آنها با گل خانه ها، انباری ها، میز و صندلی های باغچه و اجاق ها کباب پز نقطه گذاری شده بود. برای لذت بردن از منظره فرصت نداشت. همین که ایستاد، آنها را دید. نیم دو جین دیگر مردان مسلح، همه درست شبیه آن دونفری که قبلا دیده بود. آنها داشتند از میان باغچه ها جلو می آمدند. از روی نرده ها رد می شدند، از میان چمن ها رژه می رفتند.

گفت:

\_ وای نه...

پشت سرش مردی که از در ورودی خانه اش به زود وارد شده بود در برابر پنجره شکسته ظاهر شد و هدف گرفت. کوبین به طرف جلو پشتک و وارو زد و روی چمن پشت خانه اش فرود آمد، فرودی که نفسش را برید و او را گیج و سردرگم باقی گذاشت، مرد کنار پنجره شلیک کرد. گلوله به یک گل آفتابگردان خورد و آن را به دو نیم کرد. کوبین سرپا ایستاد و به طرف انتهای باغچه دوید، از روی زده رد شد و با فریاد وحشتناکی توی برکه ی ماهی قرمز همسایه افتاد.

حسابی خیس شده بود. شانه اش زخمی بود، مچش، به خاطر شیشه ی شکسته می سوخت، و حالت تهوع و سردرگمی داشت اما ترس شدید او را پیش راند. ناگهان متوجه شد از وقتی کابوس آغاز شده هیچ کس کلمه ای بر زبان نیاورده. دست کم هشت مرد کت و شلوار پوشیده او را تعقیب می کردند اما هیچ کدام از آنها حرفی زده بود. و با وجود صدای تیراندازی در یک بعد از ظهر ساکت تابستان، هیچ کدام از ساکنان کرنول گروو بیرون نیامده بودند تا ببینند چه اتفاقی دارد می افتد. پیش از آن هرگز این طور خودش را مطلقاً تنها ندیده بود.

کوبین همان طور که آب از او می چکید از باغچه ی همسایه رد شد و از روی دیوار به باغچه ی بعد از آن پرید. این باغچه دری داشت و از آن به کوچه ی باریکی وارد شد که به جاده می رسید. او حالا لنگ لنگان- احتمالاً موقع پریدن از پنجره پایش پیچ خورده بود- به طرف انتهای کوچه دوید، برای این که به اتوبوسی برسد که تازه داشت از ایستگاه حرکت می کرد درست به موقع بود. با قدر شناسی، در صندلی اش فرورفت. وقتی اتوبوس سرعت گرفت از پنجره به پشت سر نگاه کرد. چهار مرد کت و شلوار پوشیده- یا شاید چهار نفر جدید بودند- در کرنول گروو ظاهر شده و در وسط جاده گرد آمده بودند. کوبین فکر کرد چهار عروسک مسخره فروشگاه سی اند دی. با وجود همه چیز، موجی از لذت حس کرد. آنها هر که بودند، او شکستشان داده بود. آنها را پشت سر گذاشته بود.

و آن وقت که صدای موتور سیکلت ها را شنید.

آنها معلوم نبود از کجا غرش کنان پدیدار شدند، چهار مرد کت و شلوار پوشیده را پشت سر گذاشتند و به طرف اتوبوس آمدند. حدود نه تا بودند؛ ماشین های عظیم، همه از فلز های براق با تایرهای چاق و سیاه. نه راننده آنها یونیفورم های چرمی ارغوانی پوشیده بودند که آنها را از سرتا نوک پا می پوشاند، سرهایشان با کلاه های نقره ای پوشیده شده بود که شیشه های سیاهشان کاملاً صورت هایشان را پنهان می کرد.

کوبین زمزمه کرد:

\_ خدایا...

به نظر می رسید هیچ کس در اتوبوس متوجه او نشده. با وجود این واقعیت که او کثیف بود، لباس هایش خیس بودند، مو هایش به هم ریخته بود و صورتش از عرق پوشیده شده بود، مسافران کاملاً او را نادیده گرفتند. حتی بلیط فروش با لبخندی بی معنی یک راست از کنار او رد شد.

برای او چه اتفاقی افتاده بود؟

جریان چه بود؟

اولین موتور تا کنار اتوبوس راند. موتور سوار پشت سر او رسید و از جا اسلحه ای عظیمی که از شانه اش آویخته بود سلاحی را بیرون کشید. کوبین با دهان باز از پنجره خیره شد. موتورسوار نوعی بازو کا بیرون آورده بود، سلاحی که دست کم سه متر طول داشت و به کلفتی یک تنه درخت بود. کوبین نالید. دست دراز کرد تا دسته "توقف" را بکشد.

انفجار آن قدر شدید بود که چندید پنجره خرد شد. بانوی مسنی با روزنامه اش از صندلی کنده شد. کوبین دید او در هوا به جلو اتوبوس پرتاب شد و آنجا خوشحال روی صندلی دیگری فرود آمد و به خواندن ادامه داد. اتوبوس به سمت چپ کشیده شد، از پیاده رو بالا رفت و باویترین یک سوپر مارکت تصادف کرد. کوبین چشم هایش را گرفت و فریاد زد. وقتی چرخ های اتوبوس با صدای گوشخراشی کف سوپرمارکت لغزید کوبین حس کرد دنیا دارد دورش می چرخد. چیز نرمی به شانه اش خورد. یک چشمش را باز کرد و در یک نگاه دید

بهمنی از کاغذ توالت از سوراخی که موتور سوار با انفجار در بدنه ی اتوبوس ایجاد کرده بود به روی او سرازیر شد. اتوبوس هنوز در حال حرکت بود و فضای داخل سوپرمارکت را می شکافت و پیش می رفت. اتوبوس در حال ازهم پاشیدن و خرد کردن از میان غلات صبحانه، لبنیات و نان، به درون نوشابه ها و سبزی های یخ زده لغزید و عاقبت جلوی غذای سگ متوقف شد.

کوبین چشم دیگرش را باز کرد. او از خرده شیشه، تکه های گچ، خاک و کاغذ توالت پوشیده شده بود. بقیه مسافران هنوز روی صندلی هایشان نشسته، از پنجره به بیرون خیره شده بودند و از این که راننده تصمیم گرفته به عنوان میان بر از یک سوپرمارکت استفاده کند فقط اندکی متعجب به نظر می رسیدند.

کوبین فریاد زد:

\_ شما چه مشکلی دارید؟ نمی بینید دارد چه اتفاقی می افتد؟

کسی چیزی نگفت، اما خانم پیری که از صندلی اش به بیرون پرتاب شده بود صفحه ای را ورق زد و با حالتی مبهم به او خندید. بیرون سوپرمارکت موتورسیکلت ها به شکل نیم دایره توقف کرده و منتظر بودند. موتورسوارها پیاده شده و داشتند به طرف آن چه از ویتترین مغازه باقی مانده بود پیش می آمدند. کوبین زد زیر گریه و روی پاهایش ایستاد. فقط آن قدر فرصت داشت تا قبل از آن که اتوبوس کاملا در انفجار ناپدید شود خودش را از میان آهن پاره های آن بیرون بکشد. بازوگاهها چنان آن را پاره پاره می کردند که انگار فقط یک جعبه کاغذی سرخ رنگ بود.

اصلا نفهمید چطور از سوپرمارکت بیرون آمد. در آن همه خاک و سردرگمی به سختی می توانست ببیند و صدای بازوگاهها کاملا گوش هایش را کر کرده بود. فقط می دانست به نحوی نجات پیدا کرده. از روی پیشخوان پنیرها پرید اما خیزی که برداشت کافی نبود، یکی از پاهایش تالایی رو یک کاممبرت شل افتاد و نزدیک بود صاف به پشت بیافتد. در طرف دیگر دری بود و او در حالی که یک پایش را که نه فقط آسیب دیده بود بلکه بوی پنیر گندیده فرانسوی هم می داد، تلوتلو خوران از آن عبور کرد. آن سوی در یک انباری

بود و پشت آن محل بارگیری و تخلیه بار قرار داشت. دو مرد با کت های سفید داشتند یک محموله گوشت تازه را پیاده می کردند. آنها به او توجه نکردند.

هر طور که بود با گذشتن از کنار کوچه ها و قوز کردن پشت اتوموبیل های پارک شده، خودش را به خیابان اصلی کامدن رساند و در راه با درماندگی مراقب مردان کت و شلوار پوشیده و موتور سواران بود. گاه و بی گاه سه هلیکوپتر زرد بالای سرش وزوز می کردند. تا به آنها نگاه کرد، فهمید آنها هم بخشی از ماجرا هستند. شاید از روی غریزه بود، یا شاید علتش این واقعیت بود که با حروف سرخ روی بدنه های آنها نوشته شده بود "کوبین گراهام را بکش." اما می دانست آنها دشمن هستند. دنبا او می گشتند.

دوبار دیگر هم به زحمت فرار کرد.

یکی از موتورسوارها او را در بیرون کتاب فروشی واتراستون دید و موشکی شلیک کرد که به او نخورد، اما کاملاً کتاب فروشی را از بین برد. و **های استریت** را از شعله های کوچک صفحات سوخته پرکرد. نزدیک بود چند ثانیه ای بعد یکی از هلیکوپتر ها، یک موشک هوا به زمین به دنبال گرما شلیک کرد. این موشک که احتمالاً روی گرمای بدن کوبین تنظیم شده بود، می بایست با یک انفجار وسیع او را تکه تکه می کرد. اما شانس آورد. او کنار یک نمایشگاه وسایل برقی ایستاده بود و موشک در آخرین لحظه به خاطر بخاری برقی های به نمایش گذاشته شده، سردرگم شد. از روی شانه اش پیچید و به داخل مغازه رفت. آن را همراه با سه ساختمان دیگر در همان بازار را به کلی از بین برد و اگر چه کوبین بر اثر شدت انفجار چندین متر دورتر پرت شد، آسیب جدی ندید.

وقتی ساعت نه بار نواخت، در خیابان هیچ چیز باقی نمانده بود که بتوانید آن را واقعا اصلی و اساسی بنامید. بیشتر مغازه ها به توده هایی از سنگ تبدیل شده بودند. ایستگاه اتوبوس و چراغ های خیابان دو نیم شده بودند، صندوق های پست از جا کنده شده بودند و دفاتر از پیش ساخته شده حالا ساخته نشده از بین رفته بودند. و وقتی ساعت برای نهمین بار نواخت خودش مورد اصابت یک موشک هسته ای حرارتی قرار گرفت که یکی از هلیکوپترها شلیک کرده بود. و بر اثر انفجار ریزش شد. دست کم موتور سوارهای ارغوانی پوش هیچ

جا دیده نمی شدند، با هیچ وسیله ای به جز تراکتورها نمی شد در خیابان اصلی کامدن راند. چیز زیادی از خیابان باقی نمانده بود فقط یک رشته سوراخ های عظیم.

از طرف دیگر، حالا جای آنها را انبوهی از اژدهاهای پرنده با دم های عقربی، چنگال هایی مثل تیغ تیز و چشم های نورافکن. اژدهاها هر چیزی را که می جنبید می سوزاندند. اما هیچ چیزی نمی جنبید. شب و تاریکی بر کامدن **هال** سایه فرو افتاده بود.

کوپن گراهام در چاله یکی از بمب ها چمباتمه زده بود، لباس هایش پاره پاره شده بودند. شلوار جینش اصلا یک لنگه نداشت و بدنش را خون تازه و خشک رگه رگه کرده بود. روی یک چشمش یک بریدگی بود و در از پشت سرش در جایی که بخش بزرگی از موهایش سوخته بود لکه ی بی مویی دیده می شد. چشم هایش سرخ بودند. گریه کرده بود. اشک هایش روی گونه هایش لکه کثیفی باقی گذاشته بود. در زیر تشکی خوابیده بود که از یک مغازه ی فروش لوازم اتاق خواب به بیرون پرتاب شده بود به خاطر آن سپاسگذار بود، او را از هلیکوپترها و اژدهاها پنهان می کرد. این تنها چیز نرمی بود که در جهان او باقی مانده بود.

احتمالا خوابش برده بود چون چیزی که بعدا متوجه اش شد، نور بود. خورشید صبح طلوع کرده بود و در اطراف او همه چیز ساکت بود. لرزان تشک را از روی خودش کنار زد و ایستاد. لحظه ای گوش داد و بعد از توی گودال بیرون آمد.

حقیقت داشت. کابوس تمام شده بود. ارتش هایی که تمام روز را صرف تلاش برای کشتن او کرده بودند ناپدید شده بودند. پاهایش را کش داد، گرمای خورشید را روی پشتش احساس کرد. و در پیرامونش به توده نیمه سوخته ای خیره شد که زمانی یک حومه ی آباد شمال لندن بود. خوب، اهمیتی نداشت. کامدن هال به جهنم. او زنده بود!

و عاقبت فهمیده بود باید چه کار کند.

باید به شهر برمی گشت و دفتر بازی های کهکشانی را پیدا می کرد. باید به آقای گو می گفت که همه این ها یک اشتباه بوده، که او نمی خواهد در بازی های کامپیوتری شغلی داشته باشد. که او به خردکردن خراب کردن بریدن ۵۰۰ علاقه ندارد، حتی اگر این محبوبترین بازی در کهکشان باشد و حالا به این اعتقاد داشت. فقط نمی دانست آقای گو از کدام قسمت کهکشان آمده بود.

این کاری بود که باید انجام می داد. آقای گو این را درک می کرد، او قرارداد را پاره می کرد و همه چیز تمام می شد.

کوپین یک قدم جلو گذاشت و ایستاد.

بالای سرش صدایی مثل رعد شنید. لحظه ای صدا هوا را پر کرد. غرشی غریب، پرتنین، که با یک مکث و بعد صدای برخورد فلز دنبال شد.

یک طوفان تابستانی؟

در دوردست میدان جنگ، مردی با کت و شلوار سیاه ظاهر شد و به طرف او آمد.

کوپین حس کرد پاهایش توانشان را از دست دادند. چشم هایش پر آب شد و بغضی در گلویش شکست. آن صدار را به خوبی می شناخت. آن را خیلی خوب می شناخت.

صدای مرکز خرید.

وکسی، در جایی، همان وقت سکه دیگری انداخته بود.



## هاوارد بلیک حتی اتوبوسی که از رویش رد شد را ندید.

آن را حس هم نکرد. لحظه ای داشت بسته ای سی دی در دست از این طرف خیابان آکسفورد به طرف دیگر می دوید و صدای خشک آژیر خطر در گوشش طنین انداخته بود و لحظه ای بعد...هیچ. البته کش رفتن از مغازه همینی در دسر را داشت. وقتی گیر می افتادید فقط باید می دویدید و نمی توانستید برای کارهای مودبانه ای مثل نگاه کردن به چپ و راست لب جاده بایستید. تنها باید به راهتان ادامه می دادید هاوارد به راهش ادامه داد اما متاسفانه موفق نداشت. اتوبوس در وسط خیابان با او تصادف کرد. و حالا آن جا بود. پانزده ساله و مرده.

چشم هایش را باز کرد.

با صدای خشک و خفه ای گفت:

\_ دهه! این اتفاق نیافتاده.

چشم هایش را دوباره بست، تا ده شمرد، بعد آنها را آهسته و یکی یکی، باز کرد. تردیدی وجود نداشت. اگر به نوعی وهم دچار نشده بود، دیگر در لندن نبود. او در...

دوباره زمزمه کرد:

\_ دهه!

هنوز همان کت چرمی سیاه، تی شرت و شلوار جین را به تن داشت و روی جسم موج سفیدی نشسته بود که ظاهرش به طرز مشکوکی شبیه ابر بود. نه، نمی توانست تظاهر کند. این ابر بود، هوا گرم بود و بوی گل می داد و او صدای موسیقی می شنید، نت های ملایمی از تارهای سازی بلند می شدند که می دانست باید چنگ باشد. حدود سی متر دورتر از او دو دروازه ای دیده می شدند. از طلای خالص، و تزیین شده با مروارید های سفید درخشان. از میان میله های دروازه نور بیرون می زد و موجب می شد به سختی بتوان آن سوی درها را دید. و این نور حالت غریبی داشت. اگر چه خیلی به نور خورشید شبیه بود اما درواقع آسمان تاریک بود. وقتی هاوارد به بالا نگاه کرد هزاران ستاره دید، که بر روی پهنه ای از عمیق ترین و تیره ترین آبی ها قرار گرفته بودند. به نظر می رسید در آن واحد هم شب است هم روز.

هاوارد تنها نبود. تاجایی که چشمش می دید صفی کشیده شده بود... صفی چنان بلند که حتی آدم های وسط آن از نوک سوزن بزرگتر نبودند. با نگاه کردن به کسانی که نزدیکش بودند دیدن آنها مردان و زنانی تقریبا از تمام کشورهای دنیا هستند و به طرزی چشمگیر لباس های متنوعی از کت و شلوار و جلیقه گرفته تا ساری، کیمونو و حتی لباس های پوستی اسکیموها را پوشیده اند. بیشتر آن ها پیر بودند اما در بین شان نوجوانان و حتی کودکان هم دیده می شدند. با آرامش منتظر بودند، انگار انتظار داشتند عاقبت کارشان به اینجا برسد و حالا بعد از رسیدن خوشحال و تسلیم بودند.

اما رسیدن به کجا؟

البته جواب معلوم بود. هاوارد فقط یک بار به کلیسا رفته و آن هم برای دزدیدن شمع دان های نقره ای روی محراب بود، اما حتی او هم تصویر کلی در ذهن داشت. صف آدم ها، ابرها، صدای چنگ ها، دروازه های زیبا... این تصویر درست او را به یاد دبیرستان کراس استریت و کلاس های علوم دینی دوریس دیترسپون می انداخت. پس عاقبت حق با خفاش پیر بود! بهشت وجود داشت. اما این فکر تقریبا او را به خنده انداخت.

\_ ای پدر ما که در آسمان هایی...

بقیه دعا چه بود؟ فراموش کرده بود اما مسئله این بود، او همیشه فکر می کرد بهشت و جهنم فقط جاهایی بودند برای این که از ترس خوب رفتار کنی. کشف راست بودن آنها واقعا جالب بود.

ایستاد، پاهایش به نرمی در ابر که برای تحمل وزنش تغییر حالت داده بود، فرورفت. هاوارد زیاد باهوش نبود. آن سال فقط پنج یا شش بار به مدرسه رفته بود و کاملا مصمم بود به محض شانزده ساله شدن اصلا به مدرسه نرود، اما حالا مغزش داشت به کار می افتاد. بیرون دروازه های بهشت در صف مردم بود، همه این افراد احتمالا مرده بودند. بنابراین می شد نتیجه گرفت او هم می بایست مرده باشد. اما چطور اتفاق افتاده بود؟ به قتل رسیدن یا چیزی شبیه آن را به یاد نمی آورد. بیمار شده بود؟ درست بود که از وقتی یادش می آمد هرروز دست کم ده نخ سیگار می کشید، و مادرش همیشه به او هشدار می داد سرطان خواهد گرفت اما اگر واقعا چنین چیزی اتفاق افتاده بود اصلا یادش نمی آمد.

به گذشته فکر کرد. آن روز صبح او در خانه اش، در محلی درست خارج از واتفورد، بیدار شده بود. صبحانه خورده بود، به سگ لگد زده بود، به مادرش ناسزا گفته بود و به مدرسه رفته بود. البته واقعا به مدرسه نرفته بود. آن قدر از مدرسه غیبت داشت که ممدکارهای اجتماعی دنبالش می گشتند اما او مثل همیشه سرشان را به طاق می کوبید. به شهر رفته بود، درست است. برای سوار شدن به مترو تقلب کرده و بلیط بچه ها را خریده بود و بعد به وست اند رفته بود. با یک قاشق چرب دومین صبحانه اش را خورده و رفته بود به یک باشگاه کوچک اسنوکر پشت خیابان گوج...یکی از آن جاهایی که وقتی وارد می شد زیاد از او سوال نمی کردند. فکر کرده بود به دیدن فیلم تازه جیمز باند برود اما قبل از شروع فیلم یک ساعت وقت زیادی داشت بنابراین تصمیم گرفته بود برای گذراندن وقت از یک مغازه مختصری کش برود، در خیابان آکسفورد یک عالم فروشگاه های بزرگ بود. هر قدر فروشگاه بزرگ تر، کش رفتن جنس آسان تر. چند تایی سی دی زیرکتش لغزنده بود و می خواست چند تایی دیگر بردارد که متوجه شد کاراگاه فروشگاه دارد به او نزدیک می شود. بنابراین دوید و...

چه اتفاقی افتاده بود؟ حالا که فکر می کرد، از گوشه چشم قرمزی محوی دیده بود. باد هجوم آورد و چیزی؛ خیلی ملایم، شانه اش را تکان داد، و همه اش همین بود. این آخرین چیزی بود که به یاد می آورد.

هر طور به قضیه نگاه می کرد، جواب فقط می توانست یک چیز باشد. او کشته شده بود! در این مورد تردیدی نبود! و...

افکار بعدی خیلی سریع و درهم آمدند.

بهشت وجود دارد. بنابراین جهنم نیز وجود دارد. تو نمی خواهی به جهنم بروی. می خواهی به بهشت بروی. اما رفیق، برای بهشت رفتن تو، هیچ راهی وجود ندارد. نه با این پرونده ات. مگر این که یک نمایش واقعا تماشایی ترتیب بدهی. باید حسابی گول شان بزنی و هرچه زودتر شروع کنی...

هاوارد خودش را توی صف جا داد، بین یک مرد کوچک اندام چینی که دسته ی عاج چاقویی از سینه اش بیرون زده بود، و پیرزنی که هنوز دستبند شناسایی بیمارستانش را به دست داشت، ایستاد.

زن با تحکم پرسید:

\_ داری چه کار می کنی؟

هاوارد جواب داد "

\_ گم شو، مامان بزرگ

با وجود تمام سیگارهایی که به رشدش آسیب رسانده بود، هاوارد هنوز درشت اندام و عضلانی بود. چهره ای رنگ پریده، موهای چرب و تیره، و چشم هایی زشت داشت - که همراه با کت چرم سیاه و نگین های نقره ای روی گوش ها، گونه ی چپ، بینی و لبش - باعث می شد خطرناک به نظر برسد. از آن آدم هایی نبود که حتی وقتی می دانید دیگر زنده نیستند با آن ها حروبحث کنید. به همین دلیل بانوی پیر ساکت شد.

صف جلو رفت. آن وقت هاوارد توانست کسی را ببیند که روی نوعی چهارپایه بلند کنار دروازه نشسته بود، مردی باستانی بود با موی سفید بلند و ریش آشفته. هاوارد فکر کرد، اگر یک لباس قرمز تنش کنی، نمونه ای آسمانی از بابانوئل می شود. اما در حقیقت ردای او سفید بود. کتاب بزرگی در دست داشت، یک جور دفتر کل، و دسته کلیدی هم به کمرش بسته شده بود. مرد لحظه ای برگشت و هاوارد از دیدن یک جفت بال بزرگ که از پشت او بیرون زده بود، تعجب کرد. پرهای درخشان سفید پشت او به شکل مخروطی قرار گرفته بودند. دو مرد جوان تر با او بودند و هاوارد به خود لرزید و متوجه شد آن ها که - یا دست کم چه - هستند. نگهدارندگان کلید. نگهبانان دروازه بهشت. به گذشته فکر کرد و تلاش کرد آن چه را دوشیزه ویترسپون گفته بود را به یاد بیاورد، اسم مرد کلیددار چه بود؟ باب؟ پاتریک؟ پرسی؟ نه - پیتر بود! سنت پیتر! خودش بود! همان کسی بود که باید وادارش می کرد تا به او اجازه ی ورود بدهد.

یک ساعت دیگر هم طول کشید اما عاقبت به دروازه رسید. حالا دیگر، هاوارد، خودش را آرام کرده بود. بهشت را در برابرش می دید. اما می توانست جهنم را تصور کند. می دانست کدام را ترجیح می دهد.

سنت پیتر (احتمالا خودش بود) پرسید:

\_ اسم؟

هاوارد جواب داد:

\_ هاوارد. هاوارد بلیک، قربان.

از گفتن " قربان " راضی بود. باید با ادب رفتار می کرد. می خواست با چاپلوسی پیرمرد احمق را خام کند.

\_ چند سال داری هاوارد؟

\_ من پانزده سال دارم، قربان.

هاوارد سعی کرد خیلی جوان و بی گناه به نظر برسد. در آن وقت آرزو کرد کاش به فکر افتاده بود تمام نگین های نقره ای را از روی صورتش بردارد.

یکی از فرشته های جوان تر خم شد و در گوش سنت پیتر چیزی گفت. فرشته ی پیر سر تکان داد. گفت:

\_ تو امروز بعد از ظهر در خیابان آکسفورد کشته شدی.

\_ بله قربان. نمی توانم تصور کنم مادر پیرم چه خواهد گفت. این ماجرا دلش را خواهد شکست. مطمئنم...

چرا در مدرسه نبودی؟

هاوارد آب دهانش را قورت داد. اگر می فهمدند از مدرسه در رفته کارش ساخته بود. باید جوابی پیدا می کرد. ونگ زنان گفت:

\_ خوب، قربان...تولد مادرم بود برای همین از معلم اجازه گرفتم بعد از ظهر بیرون بروم تا چیزی برایش بلند کنم...منظورم این است، چیزی برایش بخرم. می خواستم چیز خوبی برایش بخرم. برای همین سری به شهر زدم.

\_ فرزند، تو همیشه نسبت به مادرت مهربانی؟

هاوارد تمام دشنام هایی را که آن روز صبح به مادرش داده بود به یاد آورد. به پولی که از کیف دستی مادرش دزدیده بود فکر کرد. گاهی خود کیف را هم می دزدید، گفت:

\_ سعی کردم پسر خوبی باشم.

\_ و در مدرسه سخت کوش بودی؟

\_ آه، بله. مدرسه خیلی مهم است. درس مورد علاقه ام همیشه علوم دینی بود. تاجایی که می توانستم تلاش می کردم، قربان.

\_ تو پسر قوی به نظر می رسی، امیدوارم هرگز برای کسی قلدری نکرده باشی.

تصاویر کوتاهی برابر چشم های هاوارد برق زدند. گلن روون با یک چشم سیاه شده. رابین آدیسون، گریه کنان با بینی در حال خون ریزی. بلیک اوینگ با بازویی پیچانده شده و در حال فریاد زدن وقتی هاوارد پول نهارش را دزدیده بود، جواب داد:

\_ نه هرگز، قربان. من از قلدرها متنفرم.

\_ نفرت گناه است، فرزند.

\_ هست؟ خوب من، من واقعا، خیلی قلدرها را دوست دارم. فقط کاری را که می کنند دوست ندارم!

هاوارد داشت عرق می ریخت، اما فرشته راضی به نظر نمی رسید. در دفترش چیزهایی یادداشت کرد. هاوارد متوجه شد او از یک قلم پر استفاده می کند. فکر کرد شاید فرشته پر را از بال خودش کنده باشد.

سنت پیتر با دقت به او نگاه کرد و هاوارد لحظه ای مجبور شد به جای دیگری نگاه کند. انگار چشم های فرشته درون او و حتی آن سوی بدنش را می دید. فکر کرد چند هزار نفر را، چند میلیون نفر را این چشم ها بررسی کرده اند.

سنت پیتر پرسید:

\_ از گناهانت پشیمانی؟

\_ گناهان؟ من هرگز گناه نکرده ام!

هاوارد فکر کرد دستش مشت شده و به سرعت آن را باز کرد، به نظر نمی آمد مشت کوبیدن به بینی سنت پیتر فکر خوبی باشد. گفت:

\_ خوب، شاید یکی دوبار فراموش کرده باشم به سگ غذا بدهم. و ژوئن گذشته یک عصر مشق ریاضی ام را انجام ندادم، یه خاطر آنها پشیمانم. اما فقط همین است، قربان. چیز بیشتری نیست.

صدای تلق ملایمی به گوش رسید و هاوارد متوجه شد یکی از سی دی هایی که دزدیده بود از زیرکت چرمی اش بیرون افتاده. گفت:

\_ دهه! این را ببین! نمی دانم چطور رفته بود آنجا؟

سی دی را برداشت و به دست سنت پیتر داد.

\_ از این خوشتان می آید، قربان؟ تهوع سنگین است. گروه محبوب من است.

سنت پیتر سی دی را گرفت. به آن نگاه کوتاهی انداخت، بعد سی دی را به دستیارانش داد و گفت:

\_ بسیار خوب، فرزندم، تو می توانی از دروازه عبور کنی.

\_ می توانم؟ هاوارد تعجب کرده بود.

وارد شو!

\_ یک عالم ممنون، آقا. خدا شما را حفظ کند. و بقیه قضایا!

موفق شده بود! به سختی باورش می شد. لبخند زده و به زور خندیده بود و سنت پیتر را "قربان" نامیده بود و پیرمرد عجیب و غریب حسابی گول خورده بود. هاوارد شانه هایش را صاف کرد. در برابرش دروازه گشوده شد. آن جا از نوای هزارن چنگ که موج زنان و به نرمی اوج می گرفت غرق در موسیقی بود. انگار موسیقی او را در بازوانش گرفت و پیش برد. همان وقت، صدای آوازی، چون یک گروه همسرایان آسمانی را شنید. نه! این واقعا یک گروه همسرایان آسمانی بود، هزار صدا ناپیدا و ابدی با نوایی آسمانی و استریو می خواندند. نور در چشم هایش می رقصید، درونش را پاک می کرد و می گذشت. به راهش ادامه داد، متوجه شد کت چرمی سیاه و شلوار جینش دور انداخته شد و جایش را به ردای سفید و صندل مال خودش داده. از



میان درهای دروازه عبور کردند و دید آنها به نرمی تاب خوردند و پشت سرش بسته شدند. صدای تلقی به گوش رسید و بعد تمام شد. درها بسته شده بودند. او داخل بود!

چند روز بعد برای هاوارد خیلی به خوشی گذشت.

در چشم اندازی شناور بود با ابرهایی سفید که در آن خورشید هرگز غروب نمی کرد و هیچ وقت زیاد گرم یا زیاد سرد نبود. نوای چنگ و آواز هاله لویا آن سکوت بزرگ را پر می کرد. آن جا آب و غذا نبود اما اهمیت نداشت چون هرگز گرسنه و تشنه نمی شد. یه نظرش رسید اگر چه باید میلیون ها میلیون آدم در بهشت باشند، آنجا به حدی وسیع بود که نمی توانست بسیاری از آنها را ببیند. از کنار چند نفری عبور کرد که برایش دست تکان دادند و با خشرویی به او لبخند زدند اما به آنها اعتنا نکرد. خوشحال بود که با سایر فرشته ها در آن جاست اما معنی اش این نبود که باید با آنها حرف بزند.

این بهشت بود، بهشت مطلق.

روزها به هفته ها تبدیل شدند و هفته ها به ماه ها. چنگ ها به نواختن موسیقی ملایم و زنگ داری ادامه دادند که هاوارد را همه جا دنبال می کرد. در بهشت طبل یا گیتار الکتریکی نداشتند؟ در ضمن کمی متاسف بود که بهشت بیشتر از این رنگ نداشت. ابرهای سفید و آسمان آبی خیلی خوب بودند اما بعد از مدتی اینها فقط کمی... تکراری بودند.

عاقبت تصمیم گرفت با آدم های دیگر آشنا شود اگر تنها نبود بیشتر از آن محل لذت می برد. فرشته ها واقعا خیلی مهربان بودند. همه به او لبخند می زدند. ظاهرا همیشه از دیدن او خوشحال می شدند. اما در عین حال به جز " صبح به خیر " و " حالت چطور است " و ( دست کم روزی صد بار ) " خدا تو را حفظ کند " چیز دیگری برای گفتن نداشتند.

علیرغم به طرز غیر قابل تردیدی کامل بودن همه چیز، هاوارد داشت بی حوصله می شد و بعد از آن که آن جا برای مدت...خوب، شاید یک سال بود یا می توانست ده سال باشد- وقتی واقعا هیچ اتفاقی نمی افتاد تشخیص آن هم سخت بود- تصمیم گرفت مخصوصا دعوایی راه بیاندازد تا ببیند چه اتفاقی می افتد.

منتظر ماند تا فرشته ای پیدا کرد که جثه اش از او کوچکتر بود ( عادت های قدیمی به سختی از بین می روند ) به قصد دعوا به طرفش رفت.

گفت:

\_ تو خیلی زشتی!

\_ ببخشید؟

فرشته روی ابر نشسته بود و هیچ کار خاصی انجام نمی داد، البته درواقع آن جا کار خاصی هم برای انجام دادن وجود نداشت.

هاوارد گفت:

\_ قیافه ات حالم را به هم می زند.

فرشته جواب داد:

\_ واقعا عذر می خواهم، همین الان می روم.

هاوارد گفت:

\_ تو جگر نداری؟

\_ من جگر ندارم؟

\_ تو ترسیده ای!

\_ بله, کاملا حق با شما است.

فرشته خواست برود که هاوارد یک بار و محکم, به او ضربه زد. فرشته متحیر به عقب پرت شد. مشت هاوارد درست به چانه اش خورده بود اما نه خونی بود و نه زخمی. حتی دردی هم در کار نبود, یکی دو دقیقه طول کشید تا فرشته متوجه شود چه اتفاقی افتاده. بعد با اندوه به هاوارد خیره شد. گفت:

\_ من تو را می بخشم.

هاوارد گفت:

\_ من نمی خواهم بخشیده شوم, می خواهم دعوا کنم.

\_ خدا تو را حفظ کند!

فرشته این را گفت و آهسته دور شد.

هزار سال دیگر گذشت.

چنگ ها هنوز می نواختند, ابرها هنوز از سفید هم سفید تر بودند. آسمان هنوز آبی بود. هوا تغییر نکرد, حتی برای یکی دو دقیقه نم نم باران هم نیامد. همسرایان خواندند و فرشته ها با لبخندهای رویایی در حال دعا کردن یکدیگر در اطراف پرسه می زدند.

هاوارد داشت موهایش را می کند, در حقیقت چندین بار موهایش را کنده بود, اما همیشه دوباره درآمده بودند. به ابری لگد زد و وقتی پایش یک راست از آن عبور کرد لبش را گاز گرفت. در تمام مدتی که آن جا بود حتی یک بار مریض نشده بود. واقعا می خواست این طور شود. یک سرفه یا سرماخوردگی, حتی یک حمله مالاریا, هرچیزی که تغییری به حساب بیاید, کسی را هم پیدا نکرده بود که با او حرف بزند. فرشته های دیگر همه خیلی... ملال آور بودند! این اواخر- حدود صدویست سال پیش- شروع کرده بود به حرف زدن با خودش اما متوجه شده بود که از دست خودش هم دچار ملال می شود- و به هر حال از صدای خودش بیزار بود. چند

بار دیگر هم دعوا کرده بود اما همه به اندازه بار اول نا امید کننده بودند و عاقبت نتیجه گرفت که این کار هیچ فایده ای ندارد.

و بعد یک روز (اصلا نمی دانست کدام روز چون شبی در کار نبود حتی مطمئن نبود آن یک روز بوده) متوجه شد بی اختیار به طرف همان محلی رفته که تمام ماجرا از آن جا شروع شده بود. آن جا دروازه مروارید نشان بود، و سنت پیتر با دو دستیارش، هنوز داشت به صفی که تا آن سوی افق کشیده شده بود رسیدگی می کرد. هاوارد با اولین فوران امید که در طی قرن ها حس کرده بود، در حالی که صندل ها در پایش لق می زدند و ردای سفیدش در پیرامونش موج می زد، جلو رفت.

توی حرف سنت پیتر دوید که داشت با مردی حرف می زد که دامن اسکاتلندی پوشیده بود اما پا نداشت.

\_ مرا ببخشید! ببخشید، قربان!

\_ بله؟

سنت پیتر به طرف او برگشت و از میان میله های درهای دروازه لبخند زد.

شما احتمالا مرا به یاد نمی آورید. اما اسم من هاوارد است...هاوارد ب...

هاوارد متوجه شد نام فامیلش را فراموش کرده

\_ من مدت ها پیش اینجا آمدم.

سنت پیتر گفت:

\_ خیلی خوب تو را به یاد دارم.

\_ خوب. باید یک چیزی به شما بگویم!

هاوارد ناگهان عصبانی شده بود به اندازه ی کافی تحمل کرده بود. حتی بیش از حد.

\_ هرچه موقع آمدن به اینجا گفتم دروغ بود، من به مدرسه نمی رفتم و وقتی به مدرسه می رفتم برای همه قلدری می کردم، حتی برای معلم ها. من به گربه لگد زدم- یا شاید هم سگ بود. اما از مادرم متنفر بودم و او هم از من نفرت داشت. دروغ گفتم و متقلب بودم و دزدی کردم و می دانم گفتم از آن چه کرده ام پشیمانم ام آن موقع هم داشتم دروغ می گفتم چون پشیمان نیستم. از انجام آن کارها خوشحالم. از انجام آن ها لذت بردم.

سنت پیتر پرسید:

\_ می خواهی چه بگویی؟

\_ آن چه می خواهم بگویم، پیرمرد وحشتناک، این است که اینجا را دوست ندارم!

\_ حالا هاوارد داشت تقریباً داشت فریاد می زد.

\_ در واقع از اینجا متنفرم و به این نتیجه رسیده ام که نمی خواهم این جا بمانم!

سنت پیتر جواب داد:

\_ متأسفم اما تو راه دیگری نداری. حالا دیگر تصمیم گرفتن در این مورد به تو ارتباط ندارد.

اما تو نمی فهمی. ای ابله ریشوا!

هاوارد نفس عمیقی کشید.

\_ من اصلاً به درد بهشت نمی خورم. من نباید در بهشت باشم. تو هرگز نباید به من اجازه ورود می دادی.

فرشته حرفی نزد. هاوارد به او خیره شد. چهره اش تغییر کرده بود، ریش او پایین لغزیده بود. مثل چیزی از یک اسباب بازی فروشی ارزان خریده شده باشد. زیر آن، چانه ای نوک تیز بود و از چیزی پوشیده شده بود

که به طرز مشکوکی به فلس شباهت داشت. و هاوارد حالا که از نزدیک نگاه می کرد متوجه شد از توی موهای پیرمرد چیزی بیرون زده، شاخ؟

گفت:

\_ صبر کن...

سنت پیتر یا هر که واقعا بود- شروع کرد به خندیدن دو شعله ی سرخ در چشمهایش رقصید و لب هایش عقب رفتند و دندان هایی را نشان دادند که به طرز وحشتناکی تیز بودند.

گفت:

\_ هاوارد عزیزم، آخر چطور خیال کرده ای به بهشت رفته ای؟

در صورت بروز انتقاد یا پیشنهاد به صفحه ی پروفایل من مراجعه

بفرمایید:

**نورا پیراینده**